

عصیان بندگی

بر لبانم سایه ای از پریشی مرموز
 در دلم دردیست بی آرام و هستی سوز
 راز سرگردانی این روح عاصی را
 با تو خواهم در میان بگذارم امروز
 گر چه از درگاه خود می رانیم اما
 تا من اینجا بنده تو آنجا خدا باشی
 سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست
 کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی
 نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
 بی خبر از کوچ دردآلود انسانها
 دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
 می کشد پاروزنان در کام طوفانها
 خانه هایی بر فرازش اشک اخترها
 وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
 داستانهای ز لطف ایزد یکتا
 سینه سرد زمین و لکه های گور

عصیان



فروغ فرخزاد

نشر تدبیر

هر سلامی سایه تاریک بدرودی
 دستهایی خالی و در آسمانی دور
 زردی خورشید بیمار تب آلودی
 جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ
 جاده‌ی ظلمانی و پایی به ره خسته
 نه نشان آتشی بر قله‌های طور
 نه جوایی از ورای این در بسته
 آه ... آیا ناله ام ره می برد در تو ؟
 تا زنی بر سنگ جام خود پرستی را
 یک زمان با من نشینی ، با من خاکی
 از لب شعرم بنوشی درد هستی را
 سالها در خویش افسردم ولی امروز
 شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم
 یا خمش سازی خروش بی شکیم را
 یا ترا من شیوه‌ای دیگر بیاموزم
 دائم از درگاه خود می رانیم ، اما
 تا من اینجا بنده تو آنجا خدا باشی
 سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست

کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی
 چیستم من زاده یک شام لذت‌باز
 ناشناسی پیش میراند در این راهم
 روزگاری پیکری بر پیکری پیچید
 من به دنیا آمدم بی آنکه خود خواهم
 کی رهایم کرده‌ای ، تا با دوچشم باز
 برگزینم قالبی ، خود از برای خویش
 تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را
 خود به آزادی نهم در راه پای خویش
 من به دنیا آمدم تا در جهان تو
 حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
 پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم
 من به دنیا آمدم بی آنکه من باشم
 روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت
 ظلمت شبهای کور دیرپای تو
 روزها رفتند و آن آوای لالایی
 مرد و پر شد گوشه‌هایم از صدای تو
 کودکی همچون پرستوهای رنگین بال

رو بسوی آسمانهای دگر پر زد
 نطفه اندیشه در مغزم بخود جنبید
 میهمانی بی خبر انگشت بر در زد
 میدویدم در بیابانهای وهم انگیز
 می نشستم در کنار چشمه ها سرمست
 می شکستم شاخه های راز را اما
 از تن این بوته هر دم شاخه ای می رست
 راه من تا دور دست دشتها می رفت
 من شناور در شط اندیشه های خویش
 می خزیدم در دل امواج سرگردان
 می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش
 عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
 چیستم من از کجا آغاز می یابم
 گر سرا پا نور گرم زندگی هستم
 از کدامین آسمان راز می تابم
 از چه می اندیشم اینسان روز و شب خاموش
 دانه اندیشه را در من که افشاند است
 چنگ در دست من و چنگی مغرور

یا به دامانم کسی این چنگ بنشانده است
 گر نبودم یا به دنیای دگر بودم
 باز آیا قدرت اندیشه می بود ؟
 باز آیا می توانسم که ره یابم
 در معماهای این دنیای رازآلود
 ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز
 سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
 سایه افکندی بر آن پایان و دانستم
 پای تا سر هیچ هستم ، هیچ هستم ، هیچ
 سایه افکندی بر آن پایان و در دست
 ریسمانی بود و آن سویش به گردنها
 می کشیدی خلق را در کوره راه عمر
 چشمه اشان خیره در تصویر آن دنیا
 می کشیدی خلق را در راه و می خواندی
 آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد
 هر که شیطان را به جایم برگزیند او
 آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد
 خویش را آینه ای دیدم تهی از خویش

هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو
 گاه نقش قدرتت ، گه نقش بیدادت
 گاه نقش دیدگان خودپرست تو
 گوسپندی در میان گله سرگردان
 آنکه چوپانست ره بر گرگ بگشوده
 آنکه چوپانست خود سرمست از این بازی
 می زده در گوشه ای آرام آسوده
 می کشیدی خلق را در راه و می خواندی
 آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
 هر که شیطان را به جایم برگزیند او
 آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد
 آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
 عاصیش کردی او را سوی ماراندی
 این تو بودی ، این تو بودی کز یکی شعله
 دیوی اینسان ساختی در راه بنشاندی
 مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد
 با سرانگشتان شومش آتش افروزد
 لذتی وحشی شود در بستری خاموش

بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد
 هر چه زیبا بود بیرحمانه بخشیدیش
 شعر شد ، فریاد شد ، عشق و جوانی شد
 عطر گلها شد بروی دشتها پاشید
 رنگ دنیا شد فریب زندگانی شد
 موج شد بر دامن موج رقاصان
 آتش می شد درون خم به جوش آمد
 آن چنان در جان می خواران خروش افکند
 تا زهر ویرانه بانگ نوش نوش آمد
 نغمه شد در پنجه چنگی به خود پیچید
 لرزه شد بر سینه های سیمگون افتاد
 خنده شد دندان مهرویان نمایان کرد
 عکس ساقی شد به جام واژگون افتاد
 سحر آوازش در این شبهای ظلمانی
 هادی گم کرده راهان در بیابان شد
 بانگ پایش در دل محرابها رقصید
 برق چشمانش چراغ رهنوردان شد
 هر چه زیبا بود بیرحمانه بخشیدیش

در ره زیبا پرستانش رها کردی
 آن گه از فریادهای خشم و قهر خویش
 گنبد مینای ما را پر صدا کردی
 چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی
 ما به پای افتاده در راه سجود تو
 رنگ خون گیرد دمام در نظرهامان
 سرگذشت تیره قوم نمود تو
 خود نشستی تا بر آنها چیره شد آنگاه
 چون گیاهی خشک کردیشان ز طوفانی
 تندباد خشم تو بر قوم لوط آمد
 سوختیشان ، سوختی با برق سوزانی
 وای از این بازی ، از این بازی درد آلود
 از چه ما را این چنین بازبجه می سازی
 رشته تسبیح و در دست تو می چرخیم
 گرم می چرخانی و بیهوده می تازی
 چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد
 با خطا این لفظ مبهم آشنا گشتیم
 تو خطا را آفریدی او بخود جنبید

تاخت بر ما عاقبت نفس خطا گشتیم
 گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
 هیچ شیطان را به ما مهتری و راهی بود ؟
 هیچ در این روح طغیان کرده عاصی
 زو نشانی بود یا آوای پایی بود
 تو من و ما را بیپای می کشی در گود
 تا بگویی میتوانی این چنین باشی
 تا من و ما جلوه گاه قدرتت باشیم
 بر سر ما پتک سرد آهنین باشی
 چیست این شیطان از درگاهها رانده
 در سرای خامش ما میهمان مانده
 بر اثر پیکر سوزنده اش دستی
 عطر لذتهای دنیا را بیافشانده
 چیست او جز آن چه تو می خواستی باشد
 تیره روحی ، تیره جانی ، تیره بینایی
 تیره لبخندی بر آن لبهای بی لبخند
 تیره آغازی ، خدایا ، تیره پایانی
 میل او کی مایه این هستی تلخست

رای او را کی از او در کار پرسیدی
 گر رهایش کرده بودی تا بخود باشد
 هرگز از او در جهان تقشی نمی دیدی
 ای بسا شبها که در خواب من آمد او
 چشمهایش چشمه های اشک و خون بودند
 سخت مینالیدند می دیدم که بر لبهاش
 ناله هایش خالی از رنگ فسون بودند
 شرمگین زین نام ننگ آلوده رسوا
 گوشه یی می جست تا از خود رها گردد
 پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان
 قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد
 ای بسا شبها که با من گفتگو می کرد
 گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است
 شیطان: تف بر این هستی بر این هستی درآلود
 تف بر این هستی که اینسان نفرت انگیزست
 خالق من او و او هر دم به گوش خلق
 از چه می گوید چنان بودم چنین باشم
 من اگر شیطان مکارم گناهم چیست؟

او نمی خواهد که من چیزی جز این باشم
 دوزخش در آرزوی طعمه یی می سوخت
 دام صیادی به دستم داد و رامم کرد
 تا هزاران طعمه در دام افکنم ناگاه
 عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد
 دوزخش در آرزوی طعمه یی می سوخت
 منتظر برپا ملکهای عذاب او
 نیزه های آتشین و خیمه های دود
 تشنه قربانیان بی حساب او
 میوه تلخ درخت وحشی زقوم
 همچنان بر شاخه ها افتاده بی حاصل
 آن شراب از حمیم دوزخ آغشته
 نازده کس را شرار تازه ای در دل
 دوزخش از ضجه های درد خالی بود
 دوزخش بیهوده می تایید و می افروخت
 تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد
 او به من رسم فریب خلق را آموخت
 من چه هستم خود سیه روزی که بر پایش

بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
 ای مریدان من ای گمگشتگان راه
 راه ما را او گزیده ، نیک سنجیده
 ای مریدان من ای گمگشتگان راه
 راه راهی نیست تا راهی به او جوییم
 تا به کی در جستجوی راه می کوشید
 راه ناپیداست ما خود راهی اوییم
 ای مریدان من ای نفرین او بر ما
 ای مریدان من ای فریاد ما از او
 ای همه بیداد او ، بیداد او بر ما
 ای سراپا خنده های شاد ما از او
 ما نه دریابیم تا خود ، موج خود گردیم
 ما نه طوفانیم تا خود ، خشم خود باشیم
 ما که از چشمان او بیهوده افتادیم
 از چه می کوشیم تا خود چشم خود باشیم
 ما نه آغوشیم تا از خویشتن سوزیم
 ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم
 ما نه ما هستیم تا بر ما گنه باشد

ما نه او هستیم تا از خویشتن ترسیم
 ما اگر در دام نافتاده می رفتیم
 دام خود را با فریبی تازه می گسترد
 او برای دوزخ تبار سوزانش
 طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد
 ای مریدان من ای گمگشتگان راه
 من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم
 گر چه او کوشیده تا خوابیم کند اما
 من که شیطانم دریغا سخت بیدارم
 ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت
 اشک باریدم پیایی اشک باریدم
 ای بسا شبها که من لبهای شیطان را
 چون ز گفتن مانده بود آرام بوسیدم
 ای بسا شبها که بر آن چهره پرچین
 دستهایم با نوازش ها فرود آمد
 ای بسا شبها که تا آوای او برخاست
 زانوانم بی تامل در سجود آمد
 ای بسا شبها که او از آن ردای سرخ

آرزو می کرد تا یک دم برون باشد
 آرزو می کرد تا روح صفا گردد
 نی خدای نیمی از دنیای دون باشد
 بارالها حاصل این خود پرستی چیست ؟
 ما که خود افتادگان زار مسکینیم
 ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار
 نقش دستی ، نقش جادویی نمی بینیم
 ساختی دنیای خاکی را و میدانی
 پای تا سر جز سرایی ، جز فریبی نیست
 ما عروسکها و دستان تو در بازی
 کفر ما عصیان ما چیز غریبی نیست
 شکر گفتمی گفتنت ، شکر ترا گفتیم
 لیک دیگر تا به کی شکر ترا گوئیم
 راه می بندی و می خندی به ره پویان
 در کجا هستی ، کجا ، تا در توره جوییم
 ما که چون مومی به دست شکل میگیریم
 پس دگر افسانه روز قیامت چیست
 پس چرا در کام دوزخ سخت می سوزیم

این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست
 این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
 سر به سر آتش سراپا ناله های درد
 پس غل و زنجیرهای تفته بر پا
 از غبار جسمها خیزنده دودی سرد
 خشک و تر با هم میان شعله ها در سوز
 خرقة پوش زاهد و رند خرابانی
 می فروش بیدل و میخواره سرمست
 ساقی روشنگر و پیر سماواتی
 این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
 باز آنجا دوزخی در انتظار ماست
 بی پناهانیم و دوزخبان سنگین دل
 هر زمان گوید که در هر کار یار ماست
 یاد باد آن پیر فرخ رای فرخ پی
 آن که از بخت سیاهش نام شیطان بود
 آن که در کار تو و عدل تو حیران بود
 هر چه او می گفت دانستم نه جز آن بود
 این منم آن بنده عاصی که نامم را

دست تو با زیور این گفته ها آراست
 وای بر من وای بر عصیان و طغیانم
 گر بگویم یا نگویم جای من آنجاست
 باز در روز قیامت بر من ناچیز
 خرده میگیری که روزی کفر گو بودم
 در ترازو می نهی بار گناهم را
 تا بگویی سرکش و تاریک خو بودم
 کفه ای لبریز از گناه من
 کفه دیگر چه ؟ می پرسم خداوند
 چیست میزان تو در این سنجش مرموز ؟
 میل دل یا سنگهای تیره صحرا ؟
 خود چه آسانست در آن روز هول انگیز
 روی در روی تو از خود گفتگو کردن
 آبرویی را که هر دم می بری از خلق
 در ترازوی تو ناگه جستجو کردن
 در کتابی ، یا که خوابی خود نمی دانم
 نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم
 تو به کار داوری مشغول و صد افسوس

در ترازویت ریا دیدم ریا دیدم
 خشم کن اما ز فریادم مپرهیزان
 من که فردا خاک خواهیم شد چه پرهیزی
 خوب می دانم سر انجامم چه خواهد بود
 تو گرسنه من خدایا صید ناچیزی
 تو گرسنه دوزخ آنجا کام بگشوده
 مارهای زهر آکین تکدرختانش
 از دم آنها فضاها تیره و مسموم
 آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش
 در پس دیوارهایی سخت پا برجا
 هاویه آن آخرین گودال آتشتها
 خویش را گسترده تا ناگه فرا گیرد
 جسمهای خاکی و بی حاصل ما را
 کاش هستی را به ما هرگز نمیدادی
 یا چو دادی ، هستی ما هستی ما بود
 می چشیدم این شراب ارغوانی را
 نیستی ، آن گه ، خمار مستی ما بود
 سالها ما آدمکها بندگان تو

با هزاران نغمه ی ساز تو رقصیدیم
 عاقبت هم ز آتش خشم تو می سوزیم
 معنی عدل ترا هم خوب فهمیدیم
 تا ترا ما تیره روزان دادگر خوانیم
 چهر خود را در حریر مهر پوشاندی
 از بهشتی ساختی افسانه ای مرموز
 نسیه دادی ، نقد عمر از خلق بستاندی
 گرم از هستی ، ز هستی ها حذر کردند
 سالها رخساره بر سجاده ساییدند
 از تو نامی بر لب و در عالم و رویا
 جامی از می چهره ای ز آن حوریان دیدند
 هم شکستی ساغر امروزهاشان را
 هم به فرداهایشان با کینه خندیدی
 گور خود گشتند و ای باران رحمتها
 قرنها بگذشت و بر آن نباریدی
 از چه میگویی حرامست این می گلگون؟
 در بهشت جویها از می روان باشد
 هدیه پرهیزکاران عاقبت آنجا

حوری یی از حوریان آسمان باشد
 میفریبی هر نفس ما را به افسونی
 میکشانی هر زمان ما را به دریایی
 در سیاهیهای این زندان میافروزی
 گاه از باغ بهشت شمع رویایی
 ما اگر در این جهان بی در و پیکر
 خویش را در ساغری سوزان رها کردیم
 بارالها باز هم دست تو در کارست
 از چه میگویی که کاری ناروا کردیم؟
 در کنار چشمه های سلسبیل تو
 ما نمی خواهیم آن خواب طلایی را
 سایه های سدر و طوبی ز آن خوبان باد
 بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را
 حافظ ، آن پیری که دریا بود و دنیا بود
 بر جوی بفروخت این باغ بهشتی را
 من که باشم تا به جامی نگذرم از آن
 تو بزنی بر نام شومم داغ زشتی را
 چیست این افسانه رنگین عطرآلود

چیست این رویای جادو بار سحر آمیز
 کیستند این حوریان این خوشه های نور
 جامه هاشان از حریر نازک پرهیز
 کوزه ها در دست و بر آن ساقهای نرم
 لرزش موج خیال انگیز دامانها
 میخرامند از دری بردگی آرام
 سینه هاشان خفته در آغوش مرجانها
 آبها پاکیزه تر از قطره های اشک
 نهرها بر سبزه های تازه لغزیده
 میوه ها چون دانه های روشن یاقوت
 گاه چیده ، گاه بر هر شاخه ناچیده
 سبز خطانی سرا پا لطف و زیبایی
 ساقیان بزم و رهن های گنج دل
 حسنشان جاوید و چشمان بهشتی ها
 گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل
 قصرها دیوارهاشان مرمر مواج
 تخت ها بر پایه هاشان دانه ی الماس
 پرده ها چون بالهایی از حریر سبز

از فضاها می ترواد عطر تند یاس
 ما در اینجا خاک پای باده و معشوق
 ناممان میخوارگان رانده رسوا
 تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی
 مومنان بیگناه پارسا خو را
 آن گناه تلخ و سوزانی که در راهش
 جان ما را شوق وصلی و شتابی بود
 در بهشت ناگهان نام دگر بگرفت
 در بهشت بارالها خود ثوابی بود
 هر چه داریم از تو داریم ای که خود گفتی
 مهر من دریا و خشمم همچو طوفانست
 هر که را من خواهم او را تیره دل سازم
 هر که را من برگزینم پاکدامنست
 پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش
 تا درون غرفه های عاج ره یابیم
 یا برانی یا بخوانی میل میل تست
 ما ز فرمانت خدا یارخ نمی تاییم
 تو چه هستی ای همه هستی ما از تو

تو چه هستی جز دودست گرم در بازی
 دیگران در کار گل مشغول و تو در گل
 می دمی تا بنده سرگشته ای سازی
 تو چه هستی ای همه هستی ما از تو
 جز یکی سدی به راه جستجوی ما
 گاه در چنگال خشمت میفشاریمان
 گاه می آیی و می خندی به روی ما
 تو چه هستی؟ بنده نام و جلال خویش
 دیده در آینه دنیا و جمال خویش
 هر دم این آینه را گردانده تا بهتر
 بنگرد در جلوه های بی زوال خویش
 برق چشمان سرابی ، رنگ نیرنگی
 شیره شپهای شومی ، ظلمت گوری
 شاید آن خفاش پیر خفته ای کز خشم
 تشنه سرخی خونی ، دشمن نوری
 خود پرستی تو خدایا خود پرستی تو
 کفر می گویم تو خارم کن تو خاکم کن
 با هزاران ننگ آلودی مرا اما

گر خدایی در دلم بنشین و پاکم کن
 لحظه ای بگذر ز ما بگذار خود باشیم
 بعد از آن ما رابسوزان تا ز خود سوزیم
 بعد از آن یا اشک یا لبخند یا فریاد
 فرصتی تا توشه ره را ببندوزیم

عصیان خدایی

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
 بی خبر از کوچ درد آلود انسانها
 باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان
 می کشد پاروزنان در کام طوفانها
 چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه
 خانه هایی بر فرازش اشک اخترها
 وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
 داستانهای ز لطف ایزد یکتا
 سینه سرد زمین و لکه های گور
 هر سلامی سایه تاریک بدرودی
 دستهایی خالی و در آسمانی دور
 زردی خورشید بیمار تب آلودی
 جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ
 جاده ای ظلمانی و پائی به ره خسته
 نه نشان آتشی بر قله های طور
 نه جوابی از ورای این در بسته

می نشینم خیره در چشمان تاریکی
 می شود یک دم از این قالب جدا باشم
 همچو فریادی بیچشم در دل دنیا
 چند روزی هم من عاصی خدا باشم
 گر خدا بودم خدایا زین خداوندی
 کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود
 من به این تخت مرصع پشت می کردم
 بارگاهم خلوت خاموش دلها بود
 گر خدا بودم خدایا لحظه ای از خویش
 می گسستم می گسستم دور می رفتم
 روی ویران جاده های این جهان پیر
 بی ردا و بی عصای نور می رفتم
 وحشت از من سایه در دلها نمی افکند
 عاصیان را وعده دوزخ نمی دادم
 یا ره باغ ارم کوتاه می کردم
 یا در این دنیا بهشتی تازه میزادم
 گر خدا بودم دگر این شعله عصیان
 کی مرا تنها سراپای مرا می سوخت

ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد
 پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت
 سینه ها را قدرت فریاد می دادم
 خود درون سینه ها فریاد می کردم
 هستی من گسترش می یافت در هستی
 شرمگین هر گه خدایی یاد می کردم
 مشتاهیم این دو مشت سخت بی آرام
 کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد
 آن چنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت
 تا که هستی در تن دیوارها می مرد
 خانه می کردم میان مردم خاکی
 خود به آنها راز خود را باز می خواندم
 مینشستم با گروه باده پیمایان
 شب میان کوچه ها آواز می خواندم
 شمع می در خلوتم تا صبحدم می سوخت
 مست از او در کارها تدبیر می کردم
 می دریدم جامه پرهیز را بر تن
 خود درون جام می تطهیر می کردم

من رها می کردم این خلق پریشان را
 تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند
 جرعه ای از باده هستی بیاشامند
 خویش را بازینت مستی بیارایند
 من نوای چنگ بودم در شبستانها
 من شرار عشق بودم سینه ها جایم
 مسجد و میخانه این دیر ویرانه
 پر خروش از ضربه های روشن پایم
 من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ
 من سلام مهر بودم بر لبان جام
 من شراب بوسه بودم در شب مستی
 من سراپا عشق بودم کام بودم کام
 می نهادم گاهگاهی در سرای خویش
 گوش بر فریاد خلق بی نوای خویش
 تا ببینم درد هاشان را دوایی هست
 یا چه می خواهند آنها از خدای خویش
 گر خدا بودم در سولم نام پاکم بود
 این جلال از جامه های چاک چاکم بود

عشق شمشیر من و مستی کتاب من
 باده خاکم بود آری باده خاکم بود
 ای دریغا لحظه ای آمد که لبهایم
 سخت خاموشند و بر آنها کلامی نیست
 خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور
 زانکه دیگر با توام شوق سلامی نیست
 زانکه نازید زبون را این خدایها
 من کجا وزین تن خاکی جدایها
 من کجا و از جهان این قتلگاه شوم
 ناگهان پرواز کردن ها رهایی ها
 می نشینم خیره در چشمان تاریکی
 شب فرو می ریزد از روزن به بالینم
 آه حتی در پس دیوارهای عرش
 هیچ جز ظلمت نمی بینم نمی بینم
 ای خدا ای خنده مرموز مرگ آلود
 با تو بیگانه ست دردا ، ناله های من
 من ترا کافر ترا منکر ترا عاصی
 کوری چشم تو ، این شیطان خدای من

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم
 سکه خورشیدی را در کوره ظلمت رها سازند
 خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می گفتم
 برگ زرد ماه را از شاخه شبها جدا سازند
 نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش
 پنجه خشم خروشانم جهان را زیر و رو می ریخت
 دستهای خسته ام بعد از هزاران سال خاموشی
 کوهها را در دهان باز دریاها فرو می ریخت
 می گشودم بند از پای هزاران اختر تبار
 میفشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
 می دریدم پرده های دود را تا در خروش باد
 دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگلها
 می دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
 تا ز بستر رودها چون مارهای تشنه برخیزند
 خسته از عمری بروی سینه ای مرطوب لغزیدن
 در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند
 بادها را نرم میگفتم که بر شط تبار

زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را می گشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر در حصار جسمها خود را نهان سازند
گر خدا بودم ملاتک را شبی فریاد می کردم
آب کوثر را درون کوزه دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف گله پرهیزکاران را
از چراگاه بهشت سبزتر دامن برون رانند
خسته از زهد خدایی نیمه شب در بستر ابلیس
در سرایشب خطایی تازه میجستم پناهی را
می گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریک و درد آلود آغوش گناهی را

شعری برای تو

این شعر را برای تو میگویم
در یک غروب تشنه تابستان
در نیمه های این ره شوم آغاز
در کهنه گور این غم بی پایان
این آخرین ترانه لالیست
در پای گاهواره خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو
بگذار سایه من سرگردان
از سایه تو دور و جدا باشد
روزی به هم رسیم که گر باشد
کس بین ما نه غیر خدا باشد
من تکیه داده ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
میسایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک و سردم را
آن داغ ننگ خورده که می خندید

بر طعنه های بیهده ، من بودم
 گفتم که بانگ هستی خود باشم
 اما در یخ و درد که زن بودم
 چشمان بیگناه تو چون لغزد
 بر این کتاب در هم بی آغاز
 عصیان ریشه دار زمانها را
 بینی شکفته در دل هر آواز
 اینجا ستاره ها همه خاموشند
 اینجا فرشته ها همه گریانند
 اینجا شکوفه های گل مریم
 بیقدرتر ز خار بیابانند
 اینجا نشسته بر سر هر راهی
 دیو دروغ و ننگ و ریا کاری
 در آسمان تیره نمی بینم
 نوری ز صبح روشن بیداری
 بگذار تا دوباره شد لبریز
 چشمان من ز دانه شبنمها
 رفتم ز خود که پرده بر اندازم

از چهر پاک حضرت مریم ها
 بگسسته ام ز ساحل خوشنمایی
 در سینه ام ستاره توفانست
 پروازگاه شعله خشم من
 دردا ، فضای تیره زندانست
 من تکیه داده ام به دری تاریک
 پیشانی فشرده ز دردم را
 می سایم از امید بر این در باز
 انگشتهای نازک و سردم را
 با این گروه زاهد ظاهر ساز
 دانم که این جدال نه آسانست
 شهر من و تو ، طفلک شیرینم
 دیرست کاشیانه شیطانست
 روزی رسد که چشم تو با حسرت
 لغزد بر این ترانه درد آلود
 جویی مرا درون سخنهایم
 گویی به خود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه

سرد و خاموش

خفته بودند

زودتر از تو ناگفته ها را

با زبان تکه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود

می رمیدی

می رهیدی

یادم آمد که روزی در این راه

ناشکیا مرا در پی خویش

میکشیدی

میکشیدی

آخرین بار

آخرین بار

آخرین لحظه تلخ دیدار

سر به سر پوچ دیدم جهان را

باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگهای خزان را

باز خواندی

باز راندى

باز بر تخت عاجم نشاندى

باز در کام موجم کشاندى

گر چه در پرنیان غمی شوم

سالها در دلم زیستی تو

آه هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو

کیستی تو

دیر

در چشم روز خسته خزیده است
 رویای گنگ و تیره خوابی
 اکنون دوباره باید از این راه
 تنها بسوی خانه شتابی
 تا سایه سیاه تو اینسان
 پیوسته در کنار تو باشد
 هرگز گمان نبر که در آنجا
 چشمی به انتظار تو باشد
 بنشسته خانه تو چو گوری
 در ابری از غبار درختان
 تاجی بسر نهاده چو دیروز
 از تارهای نقره باران
 از گوشه های ساکت و تاریک
 چون در گشوده گشت به رویت
 صدها سلام خامش و مرموز
 پر میکشند خسته به سویت
 گویی که میتپد دل ظلمت

در آن اتاق کوچک غمگین
 شب میخزد چو مار سیاهی
 بر پرده های نازک رنگین
 ساعت بروی سینه دیوار
 خالی ز ضربه ای ز نوایی
 در جرمی از سکوت و خموشی
 خود نیز تکه ای ز فضایی
 در قابهای کهنه تصاویر
 این چهره های مضحک فانی
 بیرنگ از گذشت زمانها
 شاید که بوده اند زمانی!
 آینه همچو چشم بزرگی
 یکسو نشسته گرم تماشا
 بر روی شیشه های نگاهش
 بنشانده روح عاصی شب را
 تو خسته چون پرنده پیری
 رو میکنی به گرمی بستر
 با پلک های بسته لرزان
 سر می نهی به سینه دفتر

گریند در کنار تو گویی
 ارواح مردگان گذشته
 آنها که خفته اند بر این تخت
 پیش از تو در زمان گذشته
 ز آنها هزار جنبش خاموش
 ز آنها هزار ناله بی تاب
 همچون حبابهای گریزان
 بر چهره فشرده مرداب
 لبریز گشته کاج کهنسال
 از غارغار شوم کلاغان
 رقصد بروی پنجره ها باز
 ابریشم معطر باران
 احساس میکنی که دریغ است
 با درد خود اگر بستیزی
 می بویی آن شکوفه غم را
 تا شعر تازه ای بنویسی

صدا

در آنجا بر فراز قله کوه
 دو پایم خسته از رنج دویدن
 به خود گفتم که در این اوج دیگر
 صدایم را خدا خواهد شنیدن
 به سوی ابرهای تیره پر زد
 نگاه روشن امیدوارم
 ز دل فریاد کردم کای خداوند
 من او را دوست دارم دوست دارم
 صدایم رفت تا اعماق ظلمت
 بهم زد خواب شوم اختران را
 غبار آلوده و بی تاب کوبید
 در زرین قصر آسمان را
 ملائک با هزاران دست کوچک
 کلون سخت سنگین را کشیدند
 ز طوفان صدای بی شکیم
 به خود لرزیده در ابری خزیدند
 ستونها همچو ماران پیچ در پیچ

درختان در مه سبزی شناور
 صدایم پیکرش را شستوش داد
 ز خاک ره درون حوض کوثر
 خدا در خواب رویا بار خود بود
 بزیر پلکها پنهان نگاهش
 صدایم رفت و با اندوه نالید
 میان پرده های خوابگاهش
 ولی آن پلکهای نقره آلود
 دریغا تا سحر گه بسته بودند
 سبک چون گوش ماهی های ساحل
 به روی دیده اش بنشسته بودند
 صدا صد بار نومیدانه برخاست
 که عاصی گردد و بر وی بتازد
 صدایم خواست تا با پنجه خشم
 حریر خواب او را پاره سازد
 صدا فریاد می زد از سر درد
 بهم کی ریزد این خواب طلایی
 من اینجا تشنه یک جرعه مهر

تو آنجا خفته بر تخت خدایی
 مگر چندان تواند اوج گیرد
 صدایی دردمند و محنت آلود
 چو صبح تازه از ره باز آمد
 صدایم از صدا دیگر تهی بود
 ولی اینجا به سوی آسمانهاست
 هنوز این دیده امیدوارم
 خدایا صدا را میشناسی
 من او را دوست دارم دوست دارم

بلور رویا

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدیگر
 در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
 سرهایمان چو شاخه سنگین ز بار و برگ
 خامش بر آستانه محراب عشق بود
 من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
 بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
 هر لحظه میچکید ز مژگان نازکم
 بر برگ دستهای تو آن شبنم سپید
 گویی فرشتگان خدا در کنار ما
 با دستهای کوچکشان چنگ میزدند
 در عطر عود و ناله‌ی اسپند و ابر دود
 محراب رازپاکی خود رنگ میزدند
 پیشانی بلند تو در نور شمع‌ها
 آرام و رام بود چو دریای روشنی
 با ساقهای نقره نشانش نشسته بود
 در زیر پلکهای تو رویای روشنی

من تشنه صدای تو بودم که میسرود در گوشم آن
 کلام خوش دلنواز را
 چون کودکان که رفته ز خود گوش میکنند
 افسانه‌های کهنه لبریز راز را
 آنگه در آسمان نگاهت گشوده گشت
 بال بلور قوس قزح‌های رنگ رنگ
 در سینه قلب روشن محراب می‌تپید
 من شعله‌ور در آتش آن لحظه درنگ
 گفتم خموش آری و همچون نسیم صبح
 لرزان و بی‌قرار وزیدم بسوی تو
 اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز
 در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گریزیت ز من ؟

چه شناییت به راه ؟

به چه خواهی بردن

در شبی این همه تاریک پناه ؟

مومرین پله آن غرفه عاج

ای دریغا که زما بس دور است

لحظه ها را دریاب

چشم فردا کور است

نه چراغیست در آن پایان

هر چه از دور نمایانست

شاید آن نقطه نورانی

چشم گرگان بیابانست

می فرومانده به جام

سر به سجاده نهادن تا کی ؟

او در اینجاست نهان

می درخشد در می

گر بهم آویزیم

ما دو سرگشته تنها چون موج

به پناهی که تومی جویی خواهیم رسید

اندر آن لحظه جادویی اوج !

گره

فردا اگر ز راه نمی آمد
 من تا ابد کنار تو میماندم
 من تا ابد ترانه عشقم را
 در آفتاب عشق تو میخواندم
 در پشت شیشه های اتاق تو
 آن شب نگاه سرد سیاهی داشت
 دلان دیدگان تو در ظلمت
 گویی به عمق روح تو راهی داشت
 لغزیده بود در مه آینه
 تصویر ما شکسته و بی آهنگ
 موی تو رنگ ساقه گندم بود
 موهای من خمیده و فیری رنگ
 رازی درون سینه من می سوخت
 می خواستم که با تو سخن گوید
 اما صدایم از گره کوتاه بود
 در سایه بوته هیچ نمیروید
 ز آنجا نگاه خسته من پر زد

آشفته گرد پیکر من چرخید
 در چارچوب قاب طلایی رنگ
 چشم مسیح بر غم من خندید
 دیدم اتاق درهم و مغشوش است
 در پای من کتاب تو افتاده
 سنجاقهای گیسوی من آنجا
 بر روی تختخواب تو افتاده
 از خانه بلوری ماهیها
 دیگر صدای آب نمی آمد
 فکر چه بود؟ گربه پیر تو
 کاو را به دیده خواب نمی آمد
 بار دگر نگاه پریشانم
 برگشت لال و خسته به سوی تو
 میخواستم که با تو سخن گوید
 اما خموش ماند بروی تو
 آنگاه ستارگان سپید اشک
 سو سو زدند در شب مؤگانم
 دیدم که دستهای تو چون ابری

آمد به سوی صورت حیرانم
دیدم که بال گرم نفسهایت
ساییده شده به گردن سرد من
گوی نسیم گمشده ای پیچید
در بوته های وحشی درد من
دستی درون سینه من می ریخت
سرب سکوت و دانه خاموشی
من خسته زین کشاکش درد آلود
رفتم به سوی شهر فراموشی
بردم زیاده انده فردا را
گفتم سفر فسانه تلخی بود
ناگه بروی زندگیم گسترده
آن لحظه طلایی عطر آلود
آن شب من از لبان تو نوشیدم
آوازه های شاد طبیعت را
آتش به کام عشق من افشاندی
ز آن بوسه قطره ابدیت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم زره غبار آلود
نگهم پیشتر ز من می تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود
شهر جوشان درون کوره ظهر
کوچه می سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش میرفت و سخت می لوزید
خانه ها رنگ دیگری بودند
گرد آلوده تیره و دلگیر
چهره ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر
جوی خشکیده همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانه او
مردی آوازه خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانه او
گنبدی آشنای مسجد پیر

کاسه های شکسته را می ماند
 مومنی بر فراز گلدسته
 با نوایی حزین اذان می خواند
 می دویدند از پی سگها
 کودکان پا برهنه سنگ به دست
 زنی از پشت معجری خندید
 باد ناگه دریچه ای را بست
 از دهان سیاه هشتی ها
 بوی نمناک گور می آمد
 مرد کوری عصا زنان می رفت
 آشنایی ز دور می آمد
 دری آنجا گشوده گشت خموش
 دستهایی مرا بخود خواندند
 اشکی از ابر چشمها بارید
 دستهایی مرا زخود راندند
 روی دیوار باز پیچک پیر
 موج می زد چو چشمه ای لرزان
 بر تن برگهای انبوهش

سبزی پیری و غبار زمان
 نگهم جستجو کنان پرسید
 در کدامین مکان نشانه اوست ؟
 لیک دیدم اتاق کوچک من
 خالی از بانگ کودکانه اوست
 از دل خاک سرد آینه
 ناگهان پیکرش چو گل روید
 موج زد دیدگان مخملیش
 آه در وهم هم مرا میدید
 تکیه دادم به سینه دیوار
 گفتم آهسته : این تویی کامی ؟
 لیک دیدم کز آن گذشته تلخ
 هیچ باقی نمانده جز نامی
 عاقبت خط جاده پایان یافت
 من رسیدم ز ره غبار آلود
 تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
 شهر من گور آرزویم بود

از راهی دور

دیده ام سوی دیار تو و در کف تو
 از تو دیگر نه پیامی نه نشانی
 نه به ره پرتو مهتاب امیدی
 نه به دل سایه ای از راز نهانی
 دشت تف کرده و بر خویش ندیده
 نم نم بوسه باران بهاران
 جاده ای گم شده در دامن ظلمت
 خالی از ضربه پاهاى سواران
 تو به کس مهر نبندی مگر آن دم
 که ز خود رفته در آغوش تو باشد
 لیک چون حلقه بازو بکشایی
 نیک دانم که فراموش تو باشد
 کیست آن کس که ترا برق نگاهش
 می کشد سوخته لب در خم راهی؟
 یا در آن خلوت جادویی خامش
 دستش افروخته فانوس گناهی
 تو به من دل نسپردی که چو آتش

پیکرت را ز عطش سوخته بودم
 من که در مکتب رو بایی زهره
 رسم افسونگری آموخته بودم
 بر تو چون ساحل آغوش گشودم
 در دلم بود که دلدار تو باشم
 وای بر من که ندانستم از اول
 روزی آید که دل آزار تو باشم
 بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
 نه درودی نه پیامی نه نشانی
 ره خود گیرم و ره بر تو گشایم
 ز آنکه دیگر تونه آنی تونه آنی

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده

ز هر درگاه رانده سخت وامانده

رسیده نیمه شب از راه ، تن خسته ، غبار آلود

نهاده سر بروی سینه رنگین کوسن هایی

که من در سالهای پیش

همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم

هزاران نقش رویایی بر آنها در خیال خویش

و چون خاموش می افتاد بر هم پلکهای داغ و سنگینم

گیاهی سبز میروید در مرداب رویاهای شیرینم

ز دشت آسمان گویی غبار نور بر می خاست

گل خورشید می آویخت بر کیسوی مشکینم

نسیم گرم دستی حلقه ای را نرم می لغزاند

در انگشت سیمینم

لبی سوزنده لبهای مرا با شوق می بوسید

و مردی می نهاد آرام با من سر بروی سینه ی خاموش

کوسنهای رنگینم

کنون مهمان ناخوانده

ز هر درگاه رانده سخت وامانده

بر آنها می فشارد دیدگان گرم خوابش را

آه من باید به خود

هموار سازم تلخی زهر عتابش را

و مست از جامهای باده می خواند که آیا هیچ

باز در میخانه لبهای شیرینت شرابی هست

یا برای رهروی خسته

در دل این کلبه خاموش عطر آگین زیبا

جای خوابی هست ؟

سرود زیبایی

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه میکشد چو آبخار نور

شانه های تو

چون حصار های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برجهای آهنین

جلوه شگرف خون و زندگی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من بر روی شانه هات

همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگی نماز من

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
 با بهاری که میرسد از راه ؟
 یا نیازی که رنگ میگیرد
 درتن شاخه های خشک و سیاه ؟
 دل گمراه من چه خواهد کرد ؟
 با نسیمی که میترواد از آن
 بوی عشق کبوتر وحشی
 نفس عطرهاى سرگردان ؟
 لب من از ترانه میسوزد
 سینه ام عاشقانه میسوزد
 پوستم میشکافد از هیجان
 پیکرم از جوانه میسوزد
 هر زمان موج میزنم در خویش
 می روم میروم به جایی دور
 بوته گر گرفته خورشید
 سر راهم نشسته در تب نور
 من ز شرم شکوفه لبریزم

یار من کیست ای بهار سپید ؟
 گر نبوسد در این بهار مرا
 یار من نیست ای بهار سپید
 دشت بی تاب شبنم آلوده
 چه کسی را به خویش می خواند ؟
 سبزه ها لحظه ای خموش خموش
 آنکه یار منست می داند
 آسمان می دود ز خویش برون
 دیگر او در جهان نمی گنجد
 آه گویی که این همه آبی
 در دل آسمان نمیگنجد
 در بهار او زیاد خواهد برد
 سردی و ظلمت زمستان را
 می نهد روی گیسوانم باز
 تاج گلپونه های سوزان را
 ای بهار ای بهار افسونگر
 من سراپا خیال او شده ام
 در جنون تو رفته ام از خویش
 شعر و فریاد و آرزو شده ام

می خزم همچو مار تباداری
 بر علفهای خیس تازه سرد
 آه با این خروش و این طغیان
 دل گمراه من چه خواهد کرد؟

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
 در بهاری روشن از امواج نور
 در زمستانی غبار آلود و دور
 یا خزانی خالی از فریاد و شور
 مرگ من روزی فرا خواهد رسید
 روزی از این تلخ و شیرین روزها
 روز پوچی همچو روزان دگر
 سایه ای ز امروزها ، دیروزها
 دیدگانم همچو دالانهای تار
 گونه هایم همچو مرمهای سرد
 ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
 من تهی خواهیم شد از فریاد درد
 می خزند آرام روی دفترم
 دستهایم فارغ از افسون شعر
 یاد می آرم که در دستان من
 روزگاری شعله میزد خون شعر
 خاک میخواند مرا هر دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند
 آه شاید عاشقانم نیمه شب
 گل به روی گور غمناکم نهند
 بعد من ناگه به یکسو می روند
 پرده های تیره دنیای من چشمهای ناشناسی می خزند
 روی کاغذها و دفترهای من
 در اتاق کوچکم پا می نهد
 بعد من با یاد من بیگانه ای
 در بر آینه می ماند به جای
 تار مویی نقش دستی شانه ای
 می رهم از خویش و میمانم ز خویش
 هر چه بر جا مانده ویران می شود
 روح من چون بادبان قایقی
 در افقها دور و پنهان میشود
 می شتابند از پی هم بی شکیب
 روزها و هفته ها و ماهها
 چشم تو در انتظار نامه ای
 خیره میماند به چشم راهها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
 می فشارد خاک دامنگیر خاک
 بی تو دور از ضربه های قلب تو
 قلب من میپوسد آنجا زیر خاک
 بعد ها نام مرا باران و باد
 نرم میشوند از رخسار سنگ
 گور من گمنام می ماند به راه
 فارغ از افسانه های نام و ننگ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز
 با همه پوچی از تو لبریزم
 نه به فکرم که رشته پاره کنم
 نه بر آنم که از تو بگریزم
 همه ذرات جسم خاکی من
 از تو ای شعر گرم در سوزند
 آسمانهای صاف را مانند
 که لبالب ز باده ی روزند
 با هزاران جوانه میخواند
 بوته نسترن سرود ترا
 هر نسیمی که می وزد در باغ
 می رساند به او درود ترا
 من ترا در تو جستجو کردم
 نه در آن خوابهای رویایی
 در دو دست تو سخت کاویدم
 پر شدم پر شدم ز زیبایی

پر شدم از ترانه های سیاه
 پر شدم از ترانه های سپید
 از هزاران شراره های نیاز
 از هزاران جرقه های امید
 حیف از آن روزها که من با خشم
 به تو چون دشمنی نظر کردم
 پوچ پنداشتم فریب ترا
 ز تو ماندم ترا هدر کردم
 غافل از آنکه تو به جایی و من
 همچو آبی روان که در گذرم
 گمشده در غبار شون زوال
 ره تاریک مرگ می سپرم
 آه ای زندگی من آینه ام
 از تو چشمم پر از نگاه شود
 ورنه گر مرگ بنگرد در من
 روی آینه ام سیاه شود
 عاشقم عاشق ستاره صبح
 عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر آن

می مکم با وجود تشنه خویش

خون سوزان لحظه های ترا

آنچنان از تو کام میگیرم